



فالی برای تو

نویسنده:

ریحانه زارع بیدکی

سرشناسه	: زارع بیدکی، ریحانه، ۱۳۷۱-
عنوان و نام پدیدآور	: فالی برای تو/نویسنده ریحانه زارع بیدکی.
مشخصات نشر	: تهران: نارون دانش، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۹ ص.
شابک	: 978-622-731832-6
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian fiction -- 20th century
رده بندی کنگره	: PIR۸۳۴۶
رده بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۲۰۷۶۸۹

<p>آدرس: میدان انقلاب اسلامی، خیابان کارگر شمالی، خیابان نصرت شرقی، پلاک هفتادودو، واحد یک</p> <p>شماره تماس: ۰۹۲۲۴۰۱۳۷۰۴ و ۰۲۱۶۶۹۳۲۲۴۵</p> <p>آدرس الکترونیکی: narvanpub@gmail.com</p> <p>آدرس سایت: www.narvanpub.com</p>	
---	---

عنوان کتاب: فالی برای تو
نویسنده: ریحانه زارع بیدکی
صفحه آرا: اکرم ملک نژاد
طراح جلد: الیرا صیامی
ناشر: انتشارات نارون دانش
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۹
قیمت: ۱۵۰۰۰ تومان
ISBN: 978-622-7318-32-6

ساعت ۳ بود و کلاس تمام شد کیفم را برداشتم و آرام آرام از پله‌های دانشگاه پایین آمدم و به طرف خوابگاه رفتم در راه فال فروشی بود باز هم مثل همیشه نیت کردم و فال را برداشتم و باز کردم و بیت حافظ را بلند خواندم

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز
پسرک فال فروش نگاهی به من کرد و گفت حافظ از دلت خبر
داشت معلومه، نکنه با حافظ سر و سری داری نگاهش کردم و گفتم:

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
پسرک نگاهی به من کرد و انگار منظور حرف منو نفهمید،
لبخندی زدم و هزینه را حساب کردم و راهی شدم.

در راه به فکر فال و مادر بزرگم بودم که گفته بود برای بهار باید به
شهرستان برگردی و پیش ما باشی.

به خوابگاه رسیدم و کلید اتاق را از مسئول گرفتم وارد اتاق شدم
لباسهایم را عوض کردم و آنها به روی زمین انداختم و روی تخت
خواب خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم.

مریم، مریم بلند شو چقدر می‌خوابی تو، شب شد، نمی‌خوای بیدار
شوی؟ صدای فاطمه بدجور در سرم می‌پیچید چشمم رو باز کردم و
گفتم: چیه چقدر حرف می‌زنی تو ...

بلندشو نی‌قلیون، به خاطر کوچکی من بهم این حرف را می‌گفت
فاطمه نسبت به من تپل‌تر بود و همه فکر می‌کردند او خواهر بزرگ‌تر
من است. بهش گفتم چی می‌خوای از جون من، چرا ولم نمی‌کنی.

بلند شو خودت رو جمع کن خیال می‌کنی من نوکرتم، این‌جا را
بازار شام کردی. نگاهی به زمین کردم واقعاً راست می‌گفت این همه
ریخت و پاش کرده بودم. نگاهش کردم و به کتری و قوری اشاره کردم
که چایی درست کند تا بعدش اینها را جمع کنم. فاطمه را خیلی
دوست داشتم مثل خواهرم بود با لبخندی گفت به چشم خانوم.....

همینطور روی تخت بودم و در گوشی بازی می‌کردم که فاطمه
چایی را آورد. از جا پریدم. وای چایی، عجب می‌چسبه حالا. فاطمه
لبخندی زد و چایی را در فنجان ریخت و گفت بخور نی‌قلیون من،
اینقدر دلم چایی می‌خواست که فنجان را برداشتم و داغ داغ سر
کشیدم زبانم شروع کرد به سوختن، ولی سوختن از داغ بودن نبود تیز

فالی برای تو / ۷

بود وبه سرفه افتادم او فقط می‌خندید و می‌گفت: دیگر به من دستور ندیا و شیشه فلفل که نیمه شده بود را نشانم داد و اینطور زهر خودش را ریخت.

دوروزمانده بودبه بهار، دیگر وقت رفتن بود آماده شدم و روسری آبی فیروزه‌ای را به سر کردم از اینکه باید فاطمه را ترک می‌کردم ناراحت بودم ولی چاره‌ای هم نبود به امیدی که دوباره هم رو می‌بینیم خداحافظی کردیم. در اتوبوس به فکر بیت حافظ افتادم و برای خودم تحلیل می‌کردم در حال خودم بودم که چهار ساعت گذشت و من به شهرستان رسیدم. در کوچه‌های تنگ و باریک قدم می‌زدم که به خانه مادربزرگم رسیدم زنگ در را زدم برادر کوچیکم، علی در را باز کرد. بهار از روی خانه معلوم بود، فرش شسته شده روی دیوار و حوض رنگ شده و ماهی‌های پولکی درون آن عجیب بهار را صدا می‌زدند.

علی را بغل کردم و یک بوسه بزرگ روی گونه‌اش زدم. حال دلم خیلی غمگین بود دلم هوای برادر بزرگم را داشت کاش او هم بود از موقعی که پدر و مادرم را از دست داده بودم برادر بزرگم، محمد حامی من بود و او تنها کسی بود که درد و دلم را می‌شنید.

مریم، اومدی تو، معلومه کجایی، صدای مادر بزرگ، من رو به خودم آورد. دویدم تو بغلش و بوس بارونش کردم. همانطور که صورتش را

پاک می کرد می گفت بس است چیه حالا خوبه دو ماه بیشتر نبودى. به
جای بوس بدو کمک.

شب عید شد و قرار بود دو ساعت دیگر سال تحویل شود زنگ در
زده شد مادر بزرگ در حال خواندن قرآن بود و علی هم در حال بازی
بود چاره‌ای نبود که در را باز کنم به سوى در رفتم.

ببخشید کیه کیه! ببخشید خانوم در را باز می‌کنید و ظرف را
بگیرید. صدای مردانه‌ای بود در را که باز کردم پشتش به من بود

گفتم بفرمایید آقا کارى دارين جوابی نداد

آقا آقا

به سمتم برگشت محمد بود به سمتش دویدم و خودم را تو بغلش
انداختم و یاد بیت حافظ افتادم:

فقير و خسته به درگاہت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست دست آویز

بغل محمد خیلی آرامش داشتم اشک‌ها امانم نمی‌داد محمد بهم
گفت چرا اینقدر گریه می‌کنی کافیه، بابا من اومدم، حالا خوبه سه ماه
نبودم اینقدر خودت رو لوس نکن و زد زیر خنده. محمد آدم شوخ طبع
و مهربونی بود و همیشه سعی می‌کرد این خوش خلقی را نگه دارد

فالی برای تو / ۹

مادربزرگم صدا زد مریم کجایی تو معلومه. مریم مریم بدو الان سال تحویل میشه

وای اصلاً یادم نبود دست محمد را گرفتم بردم تو خونه، مادربزرگ محمد را که دید شروع به اشک ریختن کرد و می گفت ای مادر چقدر بزرگ شدی برای خودت مردی شدی یادم به بابات افتاد. محمد می خندید و می گفت وامادربزرگ معلومه که بزرگ شدم بچه که نمی ره سربازی و قهقهه می زد.

آن شب، بهترین شب و آن سال بهترین سال برایم بود. صبح روز عید مادربزرگ از خواب بیدارم کرد بلند شو مریم چقدر تو می خوابی ساعت ۱۰ شد شگون نداره دختر، من همسن تو بودم سه تا بچه داشتم. چشمام رو باز کردم محمد هم بالای سرم بود. گفت آبجی خجالت نمی کشی اینقدر می خوابی من همسن تو بودم چهارتا بچه داشتم و شروع کرد به خندیدن. مادر بزرگ لنگه کفش را برداشت و دنبال سرش که حالا ادای منو در میاری صبر کن ببینم با خنده بلند شدم و به محمد گفتم حفته. علی که کنار حیاط بازی می کرد روبه مادر بزرگ کرد و گفت مامان بزرگ با من بازی می کنی مادر بزرگ از بس دویده بود نفسش بالا نمیومد. محمد گفت من باهات بازی می کنم چی میخوای بازی کنی یه قل دو قل، قایم موشک و.... علی فکری کرد

و گفت می‌خوام تو بابام بشی و من بچه تو و من را نوازش کنی، این حرف علی برابر شد با ناراحتی محمد و انگار یک چیزی در دلمون شکست اشک از گوشه چشمم ریخت، محمد نگاهی به من کرد و با اشاره بهم گفت داخل خانه روم تا علی نبیند و خودش را هم کنترل می‌کرد.

خب داداش من بابای تو هستم حالا بابا بیا باهم بازی کنیم علی که انگار واقعاً محمد باباش باشد خودش را در بغل محمد انداخت و انگار که سال‌ها بغض داشته، های‌های شروع کرد به گریه کردن. بابا دلم خیلی برات تنگ شده من اینجا تنهام کسی را ندارم من تو را می‌خوام و حالا محمد هم اشک می‌ریخت وای طاقت ریختن اشک محمد را نداشتم سریع اومدم به طرف محمد که دوباره اشاره کرد برگردم به داخل، علی همچنان داشت حرف می‌زد و اشک می‌ریخت که کم کم محمد با حرفاش آرامش کرد.

روزهای عید برایم خوب گذشت چون محمد پیشم بود و من آرامش را داشتم شب دهم عید بود. و همسایه سمت چپی اومده بود عید دیدنی و دیدار با مادر بزرگ، بعد از رفتنش مامان بزرگ خیلی در فکر بود هرچه محمد هم باهاش شوخی می‌کرد انگار نه انگار. بعد از

فالی برای تو / ۱۱

خوایدن علی، من و محمد را صدا زد و گفت بیاید که کارتون دارم پیشش نشستیم.

زبان مادر بزرگ به لکنت افتاده بود و من من می کرد محمد که طاقتش به سر رسیده بود گفت مامان بزرگ نکنه پاینداز میخوای که نمیگی بگو چی شده دیگه، طوری شده، همانطور که مادر بزرگ با گوشه روسریش اشکش را پاک می کرد گفت چی بگم مادر خدیجه خانوم همسایه اومه بود برای مریم صحبت کند چند وقت هست که او را زیر نظر گرفته برای پسرش، من تا حالا چیزی نگفتم، بنده خدا حالا اومه جواب میخواد که بیان خواستگاری یا نه.

خب راست میگه میخواد تکلیفش مشخص بشه گناه که نکرده. محمد که زیر چشمی منو می پایید اخمش تو هم رفت و با اشاره ای کوتاه به مامان بزرگ گفت نه. مادر بزرگ گفت مگه تو عروسی که نظر می دهی. مریم باید نظر بده، محمد هم سریعاً گفت جواب من جواب مریم هست. هرچه من گفتم و بلند شد رفت تو اتاقتش مادر بزرگ که حیرون مانده بود بهم گفت مریم جان، تو فکرات را بکن مادر هرچی تو بگی همون کار را می کنیم و بلند شد به سمت آشپزخانه رفت. من مونده بودم و یک دنیا سؤال که چرا محمد این همه ناراحت شد و سریعاً گفت نه. البته این که من واقعاً هم خودم دلم به این خواستگاری

خوش نبود و محمد هم بیش از هر کسی برام مهم بود در فکر بودم که باصدای محمد از جا پریدم عروس خانوم، کجایی تو، حالا دیگه رفتی فکر شوهر و ما را یادت رفت بابا تحویل بگیر یه امضا میدین خانم خانم‌ها. کنار دستم گوشیم بود برداشتم که طرفش پرت کنم که صدا زد پرت نکنیا خانم، حالا فکر نکن شوهرت پولداره برات می‌خرد، ولخرجی نکن. از سر جایم بلند شدم و دویدم به سمتش که بزنمش دستم را گرفت و گفت آبیجی بزن اصلاً می‌خوام من را بزنی و بغضی کرد تا حالا ندیده بودم که محمد اینطور بغض کند همراه خودش منو برد کنار حوض کوچک و هر دو نشستیم به ماهی‌ها خیره شدیم حرفی نمی‌زد محمد چیزی شده، داری نگرانم می‌کنی خب بگو دیگه، اشکش داخل آب افتاد و شروع کرد به هق‌هق زدن، محمد، داداش چرا حرف نمی‌زنی من را نصف جون کردی چی شده؟

مریم یادته ۴ سال پیش را که مامان و بابا تصادف کردن و من و تو و علی تنها ماندیم و یک عالمه غم. دیگه نتونستم خودم را کنترل کنم و زدم زیر گریه. اره داداش یادمه. مریم من به جز تو و علی کسی رو ندارم برام خیلی سخته که از ما جدا شوی و بری سر خونه و زندگی خودت ولی تو هم حق زندگی داری ما تحمل می‌کنیم و علی را خودم، به سر و سامون می‌رسونم. خیلی برام تعجب بود من فکر می‌کردم فقط

فالی برای تو / ۱۳

من به علی و محمد وابسته‌ام ولی انگار محمد هم خیلی وابسته ما هست.

اشک‌هایش را پاک کردم و گفتم این عروس خانم ناز داره حالا حالاها عروس نمیشه خیالت راحت داداش، من تا تو را داماد نکنم عروس نمیشم، بلند شو صورتت رو بشور، نکنه فکر کردی بچه‌ای و من باید صورتت را بشورم و زدم زیر خنده. محمد که انگار دنیا را بهش داده بودند گفت من هنوز ناراحتم گفتم تو که داری می‌خندی چرا ناراحتی دیگه گفت آخه می‌ترسم بعداً تو رو کسی نگیره بمونی رو دستم، ترشیت بندازم منم سریع رفتم طرف حوض و آبی را به طرفش ریختم و لباسش را خیس کردم و این بهانه‌ای شد تا همدیگه را کامل خیس کنیم و شاد باشیم.

مادر بزرگ از صدای من و محمد بیدار شده بود سریع اومد توی حیاط و گفت چه خبره شما دو تا معلومه دارین این موقع شب چه کار میکنین، خجالت نمی‌کشین. من همسن شما بودم که محمد حرفش رو قطع کرد و گفت الان ۶ تا بچه داشتم و شروع کرد به خندیدن من هم خندیدم.

مادر بزرگ که حرصش در آمده بود با چوب تو دستش دوید دنبال من و محمد، صبر کنید الان میام حالیتون می‌کنم دو تا بچه منو

مسخره می‌کنید و..... خیلی شب خوبی بود. فردا صبح بعد از خوردن صبحانه محمد که با دوستش مرتضی قرار داشت به بیرون رفت من و مادر بزرگ و علی تنها بودیم که رفتیم سراغ درس و کتابی که قرار بود سه روز بعدش به طرف دانشگاه بروم.

چند لحظه‌ای گذشته بود که در اتاق به صدا در آمد مادر میشه پیام کنارت، کاری دارم.. بفرمایید مادر بزرگ جان من، شما تاج سر من هستی، عزیز دل من هستی و داشتم می‌گفتم که گفت بسه دیگه خودت رو لوس نکن دخترک... بلند شدم و سریع بغلش کردم و تا تونستم ماچش کردم مادر بزرگ که از بوسه خیلی خوشش نمیاد و همانطور که پاک می‌کرد می‌گفت بسه حاله را به هم زدی این کارها چیه دو تا کلمه می‌خوام باهات حرف بزنم مادر، گفتم شما سه تا کلمه بگین، مادر می‌خواستم در مورد خواستگارت حرف بزنم فکرات را کردی بگم چه روزی بیان امروز خوبه یا.....

داشت ادامه می‌داد که گفتم نه مادر بزرگ من هنوز آمادگی ازدواج را ندارم هنوز ۱۹ سالم هست صبر کنید درسم تموم بشه محمد هم داماد بشه من بعدش..... حرفم را قطع کرد تو مطمئنی مادر، با سرنوشتت بازی نکن محمد که الان ۲۲ سالش است حالا حالاها داماد نمیشه بعدش کی به این زن می‌ده و زد زیر خنده، و ادامه داد تو به